

سولیپسیسم^۱ نزد شوپنهاور و ویتگنشتاین متقدم

مهران سینایی مقدم^۲

محمد رعایت جهرمی^۳

چکیده

سولیپسیسم، به مفهوم اینکه از لحاظ هستی‌شناختی تنها من هستی دارم و هستی جهان خارج فقط به مثابه موضوع و مضمون ذهن من، هستی دارد و هر آنچه شناخته می‌شود فقط به واسطه ذهنمندی من همچون تنها شناسنده، نگریسته می‌شود، مساله‌ای است که از دوران مینا قرار گرفتن سوژه اندیشنده توسط دکارت و همچنین توجه به ذهن شناسنده توسط فلاسفه‌ای همچون بارکلی و کانت و سپس در ایده‌آلیسم آلمانی، اهمیت فراوانی داشته است. در نتیجه سولیپسیسم مساله‌ای فرعی در فلسفه نیست بلکه به طور اساسی در همین چارچوب، من به عنوان هستنده‌ای خودآگاه و شناسنده، منطبق بر نحوه هستومندی و به خاطر قالب‌ها و صورت‌های آگاهی‌ام، جهان و آگاهی و ذهنمندی دیگران را به طور سولیپسیستی می‌شناسم. این مساله نزد برخی فیلسوفان معاصر، آنچنان که شایسته است مورد توجه قرار نگرفته است. شوپنهاور و ویتگنشتاین به این موضوع در قالب بحث پیرامون نحوه شناخت من متافیزیکی و نیز محدوده و مرزهای جهان پرداخته‌اند. شوپنهاور بر اساس ایده‌آلیسم مبتنی بر فلسفه استعلایی کانت، معتقد است که هستی جهان منوط به ذهنی شناسنده است که جهان در آن باز نمود یافته است. این ذهن، خودش در قالب زمان و مکان و علیت نمی‌گنجد. خود، شناسنده جهان است ولی نمی‌تواند خودش را بشناسد. ویتگنشتاین متقدم نیز در تراکتاتوس، تحت تاثیر شوپنهاور، بر اساس کاربردها و نقش زبان، مرزهای جهان و شناخت من متافیزیکی را در بحث سولیپسیسم مورد توجه قرار داده و آن را در تجربیات اول شخص مانند درد و تجربه عواطف نسبت به شناخت آن در دیگران به بحث گذاشته است.

کلیدواژه‌ها: شوپنهاور، ویتگنشتاین، سولیپسیسم، آگاهی، خودآگاهی، جهان من

1- Solipsism

۲- دانشجوی کارشناسی ارشد فلسفه دانشگاه بین‌المللی امام خمینی (ره). mehransinaei@edu.ikiu.ac.ir

۳- استادیار گروه فلسفه دانشگاه بین‌المللی امام خمینی (ره) (نویسنده مسئول). raayatjahromi@hum.ikiu.ac.ir

تاریخ دریافت مقاله: ۱۳۹۸/۱۱/۵ تاریخ پذیرش مقاله: ۱۳۹۹/۱/۱۴

مقدمه

سولیپسیسم، یکی از مهم‌ترین رهیافت‌های فلسفی چه از لحاظ هستی‌شناسی و چه از جنبه شناخت‌شناسی است. واژه (solipsism) مرکب از دو واژه‌ی لاتین (Souls) به معنای تنها (only) و (ipse) به معنای خود (self) با پسوند اسم‌ساز (ism) است. در فارسی به من‌گروی، خودآینی، من‌آینی و خودتنه‌پنداری نیز ترجمه شده است. با توجه به ترجمه‌های مختلف در فارسی برای این مفهوم و کاربرد آن در حوزه‌های مختلف فلسفه، اصل واژه «سولیپسیسم» در این مقاله به کار خواهد رفت. ریشه‌های سولیپسیسم را می‌توان تا بارکلی و دکارت ردگیری کرد. زیرا دکارت با تکیه بر سوژه اندیشنده، اندیشه خود را بر سوژه خودآین بنا نهاد که می‌تواند در وجود جهان اطرف و نه وجود خود، شک کند. بارکلی از سویی دیگر، در متن تجربه‌گرایی و در خوانشی ایده‌آلیستی، جهان خارج را صرفاً در چارچوب تصورات ذهنی شناسنده فهم می‌کرد. با ظهور فلسفه استعلایی کانت، زمان و مکان به عنوان صور شهود، اهمیت یافت اما همچنان چیستی جهان خارج نزد وی به عنوان شیء فی‌نفسه مسکوت باقی ماند (کانت، ۱۳۶۲، ۱۲۹). در ایده‌آلیسم فیشته، سولیپسیسم در قالب «من مطلق»^۱، تبیینی دیگر پیدا می‌کند. پس از فیشته با گسترش ایده‌آلیسم در آلمان، فیلسوفانی همچون هگل، شلینگ و شوپنهاور هر یک بر اساس فلسفه خود، تبیینی ایده‌آلیستی از «من» داشته و همچنان وجود جهان خارج و ذهنمندی دیگر انسان‌ها در همان محدوده پدیداری باقی می‌ماند.

در دوره معاصر نیز التفات به سولیپسیسم در آرای برخی از فیلسوفان نمایان شده است. به عنوان نمونه، جان سرل^۲، سه حالت از سولیپسیسم را در نظر گرفته که یکی از آنها با موضوع حاضر مرتبط است:

حالت نخست: فقط من در جهان ذهن دارم و همه چیز صرفاً حالت ذهنی من است و

وجودشان مبتنی بر ذهن من است (سرل، ۱۳۹۲، ۳۵).

سرل در مورد این حالت سولیپسیسم، می‌گوید فردی که این دیدگاه را دارد، اهمیتی برای ما نخواهد داشت و تهدیدی محسوب نمی‌شود. زیرا دیدگاه وی را نه می‌شود رد کرد و نه اثبات نمود. چون آن فرد در چنین حالتی فقط می‌تواند بگوید که شما و استدلال‌تان صرفاً در ذهن من وجود دارید. پس چنین حالتی قابل بحث، استدلال، نقد و ابطال نیست. اما سرل با این بیان، به نوعی مساله را منحل کرده و می‌توان از آن به فرار از مساله تعبیر کرد. زیرا او به سادگی فرض کرده که به خاطر غیرقابل تقلیل بودن موضع فرد سولیپسیست، نمی‌توان بدان پرداخت. در حالیکه یقین از ذهن‌مندی دیگران، نیاز به تبیین کافی فلسفی دارد. بنابراین مساله همچنان به قوت خود باقی است و می‌توان گفت که من از هستی خود و محتویات ذهنی‌ام آگاهم، ولی در

1- Absolute I

2- John Searle

مورد خود آگاهی و ذهنمندی دیگران چه طور می توانم مطمئن باشم؟ به تعبیر فیلسوف معاصر، دیوید چالمرز^۱، در اینجا مساله زامبی یا سایبورگ پیش می آید. به این معنا که دیگران ممکن است برآستی انسان‌هایی ذهنمند نباشند. زیرا من فقط ظاهر و رفتار ظاهری آنان را مانند خودم تجربه می کنم. بر مبنای این رفتار و شکل ظاهری میان خودم و آنان، آیا مجاز به استنباط هستم؟ و در این صورت آیا استنباط می تواند جای اثبات را پر کند؟ زیرا خود آگاهی و ذهنمندی من نزد خودم حتی نیازی به اثبات هم ندارد؛ اما آیا می توان ذهنمندی در دیگران را صرفاً از روی مقایسه ظاهری استنباط کرد؟

پس مساله **سولپسیسم** می تواند در قالبی دشوار مطرح شود. زیرا دیگران فقط در ذهن من به عنوان تصویری آگاهانه وجود دارند، اما وجود آنها و خود آگاهی و ذهنمندی آنان حتی با دیدن مغز و گوشت و بافت‌های بدنی‌شان هم قابل اثبات نیست. بر این اساس، **سولپسیسم** یعنی: من فقط به خود آگاهی و حالات ذهنی خودم یقین دارم؛ وجود جهان اطراف و حتی انسان‌های ذهنمند دیگر، تنها در نسبت با آگاهی من و ذهن من قابل تشخیص است. در این صورت زبان، عواطف و مقولات مشترک را به خودی خود نمی توان پیشفرض گرفت. این بدان معنا است که من با این پرسش اساسی روبه‌رو می شوم که آیا خارج از محدوده آگاهی من، جهان خارج، شامل انسان‌های خود آگاه و ذهنمند وجود دارند؟ و اگر وجود دارند، بر اساس چه مبنایی می توان وجود، خود آگاهی و ذهنمندی آنان را اثبات نمود؟ با توجه به مباحث فوق، گرچه ابطال موضع یک فرد سولپسیست به سادگی، ممکن نیست، ولی به دلیل نحوه و کیفیت شناخت من (سوبجکتیو) از جهان اطراف، پرداختن به **سولپسیسم** به عنوان یک مساله‌ی مهم فلسفی، ضرورت دارد.

در پیگیری مقصود مذکور، توجه به آرای **آرتور شوپنهاور** و **لودویک ویتگنشتاین**، مبنای اساسی این پژوهش قرار گرفته است؛ زیرا سولپسیسم در فلسفه‌ی شوپنهاور به طور برجسته قابل ردگیری و تحقیق بوده و همچنین دغدغه‌ی مهم ویتگنشتاین نیز هست. در باب این بحث، پرداختن به ایده آلسیم، نزد هر دو فیلسوف نیز اهمیت بسیاری دارد؛ زیرا به تعبیری، سولپسیسم در ایده آلیسم نمود می یابد.

سولپسیسم در فلسفه شوپنهاور

شوپنهاور سولپسیسم را از جنبه متافیزیکی مورد توجه قرار داده است. این موضوع نزد وی نقش پررنگی داشته و به تعبیر خودش، نمی توان آن را با براهین رد کرد. اگرچه از آن برای سفسطه‌های شکاکانه استفاده می شود. به این معنا که فرد فقط شخص خود را به عنوان فرد واقعی و سایرین را به عنوان اوهام خود در نظر می آورد. زیرا شناخت ما محدود به فردیت است و هر کس تنها می تواند یک چیز باشد، در حالیکه می تواند هر چیز دیگر را

۱۹۸ دو فصلنامه علمی پژوهشی پژوهش‌های معرفت‌شناختی، شماره ۱۹، بهار و تابستان ۱۳۹۹

بشناسد. ولی چنین فردی (سولپسیست) در اعتقاد راسخ خود، به دارالمجانین برده می‌شود (شوپنهاور، ۱۲۲، ۱۳۹۶).

شوپنهاور کتاب اصلی‌اش، *جهان همچون اراده و بازنمود* را با این جمله آغاز می‌کند: *جهان تصور (بازنمود) من است* (همان، ۲۸). او می‌گوید آنچه همه چیز را می‌شناسد و به وسیله هیچ چیز شناخته نمی‌شود، ذهن است که نگه‌دارنده جهان و شرط جهانشمول هر آنچه نمود می‌یابد بوده و این همواره برقرار است. زیرا هر آنچه وجود دارد برای ذهن وجود دارد. اما آن شناسنده است و نه خودش، موضوع شناخت. ذهن شناسنده در صورت‌های زمان و مکان نمی‌گنجد. هرگز خود آن را نمی‌شناسیم؛ بلکه هرگونه شناخت با آن ممکن گشته است (همان، ۳۱). اما شناخت این ذهن شناسنده در فلسفه استعلایی کانت نیز مسکوت باقی مانده بود. در حالیکه نزد شوپنهاور ما صرفاً می‌توانیم از طریق آگاهی درونی، به حقیقت دسترسی داشته باشیم. آن [حقیقت] اراده است و آگاهی سوبجکتیو ما در اعمال ارادی، آگاهی‌ای است مبنی بر ابجکتیویته شدن اراده (hacker, 1990, 477). همچنین شوپنهاور جزم‌باوری رئالیستی را رد می‌کند. زیرا بر آن است که عین یکسره مستقل از ذهن، چیزی اصولاً غیر قابل تخیل است. زیرا برای اینکه عین باشد و متعاقباً قابل شناختن، مستلزم ذهن است و از این رو همواره تصور ذهن باقی می‌ماند (شوپنهاور، ۱۳۹۶، ۳۹).

ستارگان و سیارات بدون چشمی که بتواند آنها را ببیند و فهمی که آنها را بشناسد البته فقط در قالب الفاظ به سخن می‌آیند، اما این الفاظ فقط در تصورات اند (همان، ۵۴).

شوپنهاور از جنبه‌ای دیگر نیز این موضع را بیان می‌کند:

هستی کل این جهان برای نخستین چشمی که گشوده شد، وابسته می‌ماند. زیرا چنین چشمی لزوماً این شناخت را فراهم می‌کند که تمام جهان تنها در آن و برای آن وجود دارد و بی آن حتی قابل انگاشت نیست. جهان یکسره تصور (بازنمود) است و به همین علت به عنوان ضامن هستی‌اش نیازمند ذهن شناسنده است. این جهان توالی تصورات این آگاهی و صورت شناسایی آن است و سوای آن تمام معنای خود را از کف می‌دهد و ابداً هیچ نیست (همان، ۵۴).

شناخت ماهیت تأثیر یک برابر استای دریافت شده، آن برابر استا را تا آنجا که بازنمود باشد می‌برد، چنانکه ورای آن بازنمود چیزی برای شناخت آن باقی نمی‌ماند. پس هیچ عینی بدون درگیر شدن در یک تناقض، نمی‌تواند بدون ذهن تصور شود.

همچنین شناخت بی‌واسطه اندام‌ها برای هر جانوری، نقطه آغاز شناخت برای ذهنی است که همه را می‌شناسد و از این رو خودش شناخته نمی‌شود (همان، ۴۵).

بر همین اساس شوپنهاور اظهار می‌کند که هر کس بدون یاری دیگران می‌داند که جهان چه است. زیرا

وی خودش ذهنی شناسنده است که جهان بر او بازنمود شده است. اما این شناختی غیر انتزاعی است (همان، ۱۰۲).

.... ذهن شناسنده‌ای که تصوراتش سرتاسر جهان است و این جهان تنها با رجوع به آگاهی ذهن شناسنده همچون ضامن ضروری آن هستی دارد. هر کسی کل جهان و عالم اصغر است و هر آنچه در وجود درونی خود بازمی‌شناسد وجود درونی کل جهان یعنی عالم اکبر را هم دربر می‌گیرد. بنابراین کل جهان همچون انسان یکسره اراده و تصور (بازنمود) است (همان، ۱۷۵).

بنابراین شناختِ ذهن نگه‌دارنده و شرط کل این جهان به منزله تصور (بازنمود) است (همان، ۱۱۸). همچنین او در بخش ضمیمه کتاب جهان همچون اراده و بازنمود در قسمت مربوط به مرگ و فنا ناپذیری ماهیت درونی ما می‌گوید:

جملات زیبای زیادی هست در این باره که فکر کردن به این که ذهن انسان، که جهان را در بر می‌گیرد و بسیاری ایده‌های عالی دارد، باید همراه با او در گور فرو رود، چه قدر تکان‌دهنده است؛ اما درباره این که پیش از ظهور این ذهن و ویژگی‌هایش بی‌نهایت زمان سپری شده و در چنان زمانی جهان بدون این ذهن چگونه باید اداره می‌شده، چیزی گفته نشده است. اما برای شناختی که با اراده گمراه نشده هیچ مسئله‌ای طبیعی‌تر از این نیست که: زمانی بی‌انتهای پیش از تولد من سپری شده، در طول سرتاسر آن زمان من چه بودم؟ به لحاظ متافیزیکی، می‌توان پاسخ داد: «من همیشه من بوده‌ام، یعنی همه‌ی کسانی که طی آن زمان می‌گفتند من، دقیقاً من بودند.» (همان، ۹۱۹).

دعوی حیرت‌انگیز شوپنهاور در جملات فوق، جایگاه محوری ذهن در نسبت با زمان و مکان را بیان می‌کند. در ادامه به این عبارت مهم او باز خواهیم گشت. اما اوج بیان سولپسیسم، نزد شوپنهاور در تجربه ناب زیبایی‌شناسانه نمود می‌یابد. آنجا که در تمرکز بر اثر هنری، رابطه سوژه و ابژه کنار می‌رود و به نوعی ذهن شناسنده و موضوع شناخت یکی می‌شوند. آن هنگام گویا جهان در من وجود دارد. همه عواملی که جهان همچون بازنمود را تشکیل می‌دادند، محو شده و فقط شناسنده‌ای ناب باقی خواهد ماند. در ارتباط با همین موضوع شوپنهاور اظهار می‌کند:

کسی که چنان مجذوب و محو در ادراک طبیعت شده باشد که تنها به عنوان ذهن شناسنده وجود داشته باشد، اینگونه بی‌درنگ درمی‌یابد که وی بدین نحو شرط و لذا حامی جهان و هرگونه وجود عینی است. زیرا اکنون این جهان خود را وابسته به هستی وی نشان می‌دهد. به این ترتیب احساس می‌کند طبیعت تنها بخشی از وجود خود اوست (همان، ۱۹۰).

و نقلی از شعر بایرون می‌آورد:

آیا کوه‌ها و امواج و افلاک آنگونه که من از آنهایم بخشی از من و از روح من نیستند؟

و نقل از اوپانیساده‌ها که: من یکسره تمامی این هستی‌ام و جز من موجود دیگری نیست. (همان)

شوپنهاور در کتاب *متعلقات و ملحقات*^۱ که با هدف تکمیل و توسعه نظام فلسفی‌اش نگاشته بود، همچنان موضع فلسفی خود را در بحث حاضر حفظ کرده و می‌گوید: هنگامی که فرد به جهان بیرون از خودش نگاه می‌کند و وسعت بی‌انتهای آن را می‌بیند، خویشتن او به مثابه یک فرد به هیچ تبدیل می‌شود. آن فرد فکر می‌کند که تنها جهان عظیم عینی که در آن خودش بسیار بسیار ناچیز است می‌تواند درست باشد. زیرا اگر به درون بنگرد، تنها خودش بیواسطه مهم است. از این رو که خودش را مستقیماً و بی‌واسطه می‌شناسد، ولی چیزهای دیگر را غیر مستقیم می‌شناسد. بر همین اساس موجودات آگاه و شناسنده تنها به مثابه افراد قابل تصوراند ولی موجودات دیگر صرفاً هستی‌شان با واسطه است، پس هرگونه هستی حقیقی به افراد تقلیل می‌یابد. اگر توجه داشته باشیم که عین، مشروط به ذهن است، جهان بی‌کران بیرونی تنها در آگاهی هستنده‌های شناسنده، هستی دارد. جهان چنان با آگاهی هستندگانی که شناسنده‌ی آن هستند گره خورده که می‌تواند یک آگاهی همواره فردی در نظر گرفته شود. بر این اساس فلسفه معطوف به درون که از ذهن به عنوان آنچه بی‌واسطه داده شده یاد می‌کند درست است. شوپنهاور حتی اینگونه بیشتر ادامه می‌دهد که اگر هر فردی با خودش خلوت کند و احساس اصالتی را که در هر هستنده شناسنده‌ای هست به آگاهی بیاورد، در آن صورت حتی بی‌اهمیت‌ترین فرد هم خودش را در خود آگاهی‌اش، واقعی‌ترین همه موجودات می‌بیند و لزوماً مرکز حقیقی جهان و منشاء اصلی هرگونه واقعیت را در خودش باز می‌شناسد (شوپنهاور، ۱۳۹۴، ۳-۱۹۲).

استدلال شوپنهاور در بحث موردنظر چنین بیان شده است: اگر محتوای آگاهی ما در زمان جریان پیدا کند ما نمی‌توانیم از این حرکت آگاه شویم. پس برای این منظور باید در خود آگاهی چیزی وجود داشته باشد که نامتحرک باشد. ولی این چیز نمی‌تواند چیزی جز خود ذهن شناسنده باشد. یعنی ذهنی که بی‌حرکت و بی‌تغییر بر جریان زمان و تغییر محتوای آن تأمل می‌کند. نزد آن چشم، یعنی ذهن شناسنده، زندگی همچون نمایشی جریان خود را تا پایان دنبال می‌کند. به همین خاطر اگر در پیری، خاطرات دوران کودکی و جوانی را به یاد بیاوریم، می‌بینیم که ذهن شناسنده چندان تغییری نکرده است. اما به قول کانت، من خودم را تنها در زمان می‌شناسم. حالا از نگاه عینی ممکن است چیز پایداری در زمان صرف وجود داشته باشد، چون چنین چیزی مستلزم استمرار است. اما این یعنی همزمانی و همزمانی یعنی مکان. ولی علیرغم اینها، من واقعا خودم را بنیان تصورهایم می‌بینم. بنیانی که با وجود تغییرات درونی‌اش تا ابد دوام می‌آورد. رابطه‌ی این بنیاد با

تصورات، دقیقاً رابطه ماده با اعراض متغیرش است. لذا این بنیان نیز مانند ماده شایسته جوهر بودن است و چون مکانی و ممتد نیست، می‌توان آن را جوهر بسیط دانست. این جوهر در مکان درک نشده و خودش بیرون از سیلان زمان است. هر عینی در زمان واقع می‌شود، اما ذهن شناسنده خارج از آن و ابدی است (همان، ۷۸).

ویتگنشتاین و سولپسیسم

با ردیابی ایده آلیسم استعلایی کانت و شوپنهاور، رهیافت ویتگنشتاین به این بحث قابل استنباط است. خصوصاً بخش‌هایی از *تراکتاتوس* به طور مستقیم مربوط به سولپسیسم است. ویتگنشتاین در دوره‌های مختلف تفکر خود، موضع‌های مختلفی را در مورد این مفهوم اتخاذ کرده است. در نوشتار حاضر، مبنای اصلی دیدگاه وی در مورد سولپسیسم، *تراکتاتوس* بوده و شرح‌های برگرفته از آن است. زیرا مباحث مربوط به سولپسیسم، در دوره‌ی نخست تفکر وی، نقش پررنگی دارند؛ اما به دیدگاه‌های او پیرامون مفاهیم کلیدی و مرتبط به بحث سولپسیسم در دوره دیگر تفکر وی هم توجه خواهیم داشت. ویتگنشتاین در تفکرات‌اش تغییرات زیادی داشته و بخش‌های زیادی از آثارش را بازنویسی کرده است، اما چنین به نظر می‌رسد که مبحث سولپسیسم کمتر دستخوش تغییر شده و اگر هم تغییراتی داشته محدود بوده است؛ اگرچه اهمیت آن تغییرات زیاد است. به همین خاطر اینکه کسی میان تفسیر از ویتگنشتاین در *تراکتاتوس* و پژوهش‌ها تفاوتی لحاظ کند، اهمیتی ندارد، زیرا سولپسیسم یک مسأله مرکزی نزد ویتگنشتاین بوده است (Biletzki, 2003, 68).

نزد ویتگنشتاین یکی از مسایل مهم در ارتباط با سولپسیسم، وجود و چگونگی تجربیات درونی و بیرونی است. مطلبی که آنسکوم شرح آن را چنین بیان کرده است:

درد، تخیلات خود، میدان بصری چه چیزی در آگاهی است؟ اینها از درون مورد ملاحظه قرار می‌گیرند. تجلی اینها در واژه‌ها و رفتار است. لذا صحبت از یک من مشروع است، از درون و فقط به این معنا چنان که من اشیاء را می‌شناسم، اما نمی‌توانم آنها را منتقل یا بیان کنم. گمان می‌کنید دیگران هم از دیدگاه درونی صحبت می‌کنند؟ آن تجربه من است یا فرض من از زبان گفتار؟ (آنسکوم، ۱۳۸۵، ۲۲۰).

همچنین در مورد وجود پدیده‌های ذهنی در دیگران، ما نمی‌توانیم با اشاره به تجربیات خصوصی اذهان این پدیده‌ها را تصدیق کنیم. یعنی فقط می‌توانیم پیرامون آنها حرف بزنیم. اینکه شخص a غمگین است، از روی حالات چهره و رفتار وی و ابراز آن قابل تشخیص خواهد بود (گلاک، ۱۳۸۸، ۸۳). البته نزد ویتگنشتاین رفتار فقط به حالات ظاهری و بدنی فرد محدود نمی‌شود، بلکه نحوه زیستن و نیز هنگامی که واژه‌هایی را برای توصیف آن حالات ذهنی بیان می‌کند، شامل می‌گردد. ویتگنشتاین می‌گوید **من درد دارم** مستقیماً به تجربه

من دلالت دارد. اما خود وی نیز معتقد بود اینکه کسی می‌گوید **من درد دارم**، به معنای اینکه برآستی درد می‌کشد و اینکه کیفیت و نوع آن درد چگونه تجربه می‌شود، نیست. پس پدیده‌های ذهنی اول شخص را نمی‌توان به حالات جسمانی یا رفتاری فروکاست. اما همچنان حالات جسمانی و ظاهری، نقشی بسزا در تشخیص کیفیات ذهنی می‌تواند ایفا کنند. ویژگی مهم در امور درونی و اول شخص، عدم تصدیق‌پذیری‌شان است. در این تجربیات خطا نیز بی‌معنا است: “من فکر می‌کردم من درد دارم، ولی معلوم شد خارش بوده و آن درد سارا است نه من” (همان، ۷۸).

اما اگر کسی بر موضع اثبات‌پذیری^۱ پافشاری کند، می‌تواند بگوید که آن فرد **a** وقتی تنها است می‌خندد و برای فریب دیگران چهره‌ای غمگین به خودش گرفته است. اما حتی اینکه شخص **a** درد دارد با اشاره به من و جایگاه آن تحلیل می‌شود. زیرا شخص **a** طوری رفتار می‌کند که من وقتی درد دارم رفتار می‌کنم. من در اینجا به خودی که مالک آن تجارب است دلالت ندارد. بلکه فقط دال بر مرکز وصف‌ناپذیر زبان است. یعنی تشخیص درد دیگران با تشابه و تصور کردن هنگامی که من درد دارم ممکن است.

از طرفی، می‌توان موضوع فوق را در شک معناساختی نیز در نظر گرفت. به این معنا که مفاهیم و ادراکات من صرفاً توسط خودم فهمیده می‌شوند. پس در این حالت، فرد سولپسیست چیزی را می‌گوید که نمی‌تواند توسط دیگران فهمیده شود. اما او چیزی را می‌گوید که نمی‌تواند درباره‌اش گفته شود و به همین خاطر راه به پوچی می‌برد؟ (فسنکول، ۱۳۸۵، ۴۹).

اما کنار گذاشتن سولپسیسم در چنین بحث‌هایی، خودش رویکردی برخاسته از انگیزه‌ی اخلاقی است. چنین رویکردی نسبت به دیگران ممکن است چنین لحاظ شود که **رویکردی است در مورد یک روح** و به طوری فهمیده شود که نیازی به بررسی متافیزیکی از لحاظ وجود روح‌ها و یا بررسی شناخت‌شناسی در مورد توانایی‌های شناختی‌شان ندارد. اما به طور اساسی، رویکردی اخلاقی مربوط به شناخت‌شناسی و همچنین هستی‌شناسی مورد نیاز است. به هر حال در این شرایط نیز، مسائل استعلایی سولپسیسم باقی می‌مانند. [زیرا] سولپسیسم را به سادگی نمی‌توان از صحنه بیرون انداخت؛ وقتی که ما رویکرد خویش را در نظر می‌گیریم، [در واقع] به خودمان به عنوان عامل اخلاقی، در عمیق‌ترین تراز توجه داریم (pihlström, 2011, 46).

اما سولپسیسم نزد ویتگنشتاین با توجه به مطالب بالا، چه طور معرفی شده است؟ مطابق نظر ویتگنشتاین سولپسیسم در همان لحظه کنونی بدان معنا است که هر آنچه درک می‌شود این منم که در آن لحظه درک‌کننده است. تجربه برای اکنون من است و من مرکز جهان و ظرف حیات آن هستم. تجربه، تجربه من است. اسنادات تجربیات واقعی هر کس غیر از من، بی‌معنا است. ویتگنشتاین بر آن است که فرد سولپسیست بر

اساس کاربرد گرامری زبان حکم می‌کند و اکنون **من** در تقابل با گذشته و آینده نیست. آنچه **من** گرا درک می‌کند چیزی است که صرفاً آن طور حقیقی درک می‌شود. او در بند ۵,۶ تراکتاتوس می‌گوید: *مرزهای زبان من، مرزهای جهان من است. جهان، جهان من است. من به جهان تعلق ندارد.* اما مرکز آن محسوب می‌شود. یعنی پیش فرض وجود جهان بوده و همچنین خودش مرز جهان است. همانند چشمی که خودش حوزه بصری دارد و حوزه دیدنش مرزهای آگاهی اش است. اما خود این چشم (من) نمی‌تواند متعلق تجربه باشد. این **من** (جهان اصغر) است. این **من**، متافیزیکی بوده و با **من** اراده‌کننده اخلاق و زیبایی‌شناسی این همانی دارد. **من** فقط چیزی را می‌توانم بگویم که می‌توانم بیان‌دیشم و صرفاً با زبان می‌توانم بیان‌دیشم و جهان را بفهمم. پس زبان موجب هرگونه فهم **من** از جهان می‌شود و به همین خاطر مرزهای آن را تشکیل داده است (فسنکول، ۵۷، ۱۳۸۵).

من، امری روان‌شناختی و فردگرایانه نیست. همچنین نقشی معرفت‌شناسانه نمی‌توانیم برای آن در نظر بگیریم. در این حالت، **من** به لحاظ منطقی به حال خود گذاشته شده است. بنابراین زبان **من**، مرزهای جهان **من** را تشکیل می‌دهد و درون آن آن مرز را پر کرده است. همچنین **من**، نقش انفعالی دارد، زیرا منطق و زبان سوژه ندارند (همان، ۵۹).

مطابق نظر ویتگنشتاین، یک فرد سولپسیست آنچه قابل نشان دادن است را می‌تواند بیان کند و نمی‌تواند به طور ابجکتیو، اثبات و دلیلی برای تجربیات اول شخص خود بیاورد. پس سخن‌گرافی نگفته‌ایم اگر جهان و زندگی را با **من**، یکسان بدانیم. ویتگنشتاین حتی تبیین سولپسیسم را گذر از ایده‌آلیسم به سوی رئالیسم خوانده است. زیرا در این صورت **من** به جهان تعلق دارم و دیگر جهان، جهان **من** است. **من** گروهی تعارضی با وجود جهان خارج و تجربیات حاصل از جهان خارجی نداشته و به این معنا نیست که فقط **من** وجود دارم. بنابراین هر بازنمایی از جهان از چشم‌اندازی وجود دارد که از آن **من** است. این بازنمایی، زبانی است و جمله جایگزین **من** متافیزیکی می‌شود، به طوری که رابط میان جمله و واقعیت خواهد بود. گزاره‌های اول شخص پایه‌های زبان را برمی‌سازند و در آن زبان، **من** پایه و محوریت آن است. به همین خاطر نشانه‌های صرف از رهگذر اندیشیدن **من** به معنای گزاره، به نمادها تبدیل خواهند شد.

اما مفسری همچون فریدلاندر^۱ نکته مهمی را در تفکر ویتگنشتاین بیان کرده است: توجه داشته باشیم به ظهور ناگهانی مفاهیم کلیدی محدوده جهان و ضمیر ملکی برای **من** در ارتباط آن مفاهیم با سوژه و اینکه هرگونه تفسیر از فهم ویتگنشتاین از سوژه، باید کاربرد وی از این مفاهیم در نظر بگیرد (Friedlander, 2001, 114-116).

استفاده از مفهوم جهان، نوعی از ارتباط را بیان می‌کند که در آن وحدت و یکپارچگی کلی وجود دارد. مفهومی که باید به عنوان تمامیت و محدوده یک کل در نظر بگیریم. منظور ویتگنشتاین از جهان، کیهان و یا طبیعت به عنوان یک کل سیستماتیک بر طبق قوانین فیزیک نیست بلکه فهمی است مربوط به پنداشتی از جهان و به عنوان حدود آن تلقی شده و بر اساس صورت واقعیت است؛ به طوری که همواره امکان موضعی شدن را دارد و قابل تشخیص از سایر امکان‌ها در همان حدود است. فریدلاندر ادامه می‌دهد که اگر محدودیت‌ها در شکل‌گیری فهم لحاظ شوند، این امکان فراهم می‌گردد که نسبت میان ویتگنشتاین در سوبجکتیویته، جهان و محدودیت‌ها را به عنوان صورتی از **سولپسیسم شناخت‌شناسانه** در نظر بگیریم (Ibid).

سپس به فقره ۵،۶۲ تراکتاتوس اشاره می‌کند که ویتگنشتاین می‌گوید:

این نکته کلیدی را برای مساله فراهم می‌کند که چه حقیقتی در سولپسیسم وجود دارد. زیرا آنچه فرد سولپسیست منظوراش است، درست است. فقط نمی‌تواند بیان شود، اما خودش را عیان می‌کند.

آنچه به عنوان زبانی خصوصی و یا زمینه‌ای برای زبانی خصوصی فهمیده می‌شود فقط برای من قابل فهم است. نوعی انزوا و تک‌افتادگی در این بیان سولپسیستی از سوبجکتیویته وجود دارد که در ابعاد زبان فهمیده می‌شود. یعنی محدودیت‌هایی که در حوزه معنا فهم می‌شوند. مقصود ویتگنشتاین از محدوده، در بازنمود جهان فهمیده نمی‌شود. زیرا از چشم‌انداز بازنمود، محدودیتی برای جهان قابل در نظر گرفتن نیست. در ادامه، مثال معروف چشم که جهان را می‌نگرد اما خودش نگریسته نمی‌شود برای توضیح نقش **من** شناسنده بیان می‌شود (Ibid). شی فی نفسه^۱ ممکن است که به جهان وابستگی داشته باشد یا به طور دقیق‌تر، فرم و اساس آن هنگامی که در جهان است، به عنوان یک نمود قابل توجه که در مقایسه با آن همه چیز بدون رنگ به نظر می‌رسد، ظاهر می‌گردد. مهم‌تر اینکه امکان جهان به نقش سوژه بستگی دارد. می‌توان گفت که مفهوم جهان متعلق است به یک ساختار منحصر به فرد که سوژه را در ارتباط با جهان قرار می‌دهد. پس ایده اصلی چنین است که در جهان بودن و یا در زبان بودن ممکن است فهمی وجودی از سوبجکتیویته باشد؛ به طوری که سوژه در مرکز هستی بوده و می‌گوید جهان، جهان من است.

ویتگنشتاین به من مستقل و جهان اشاره می‌کند. او بر آن است که هر دو اراده‌اند. یکی اراده مستقل من و دیگری اراده بیگانه. او می‌گوید من جهان خود هستم که به درون جهان خودش نظر دارد. **من** از طرفی با اندیشه‌هایی سرو کار دارد که مربوط به درون جهان بوده و از طرفی جنبه متافیزیکی داشته که آن را فاعل مرید و نظاره‌کننده جهان می‌دانسته است (زندیه، ۱۳۸۶، ۲۱۶). فرد a به عنوان مرکز، امتیاز عجیب و بیان‌ناپذیر دارد.

سومین نرذ شوپناور و ویتگنشتاین ۲۰۵

من، محور هستم اما این امر بیان‌ناپذیر است. حدود من، بیانگر حدود جهان من است (آنسکوم، ۱۳۸۵، ۲۲۰). ویتگنشتاین همچنین در مورد نحوه اندیشیدن سخن می‌گوید که آنچه را نمی‌توان اندیشید، نه می‌توان اندیشید و نه می‌توان بیان کرد. فقرات (۵،۶۱) تا (۵،۶۳۳) تراکتاتوس، بحث در باب من‌گروی را ادامه می‌دهد:

آنچه را که خود تنها‌گروی ۱ بیان می‌کند، در واقع راست است. اما آن نمی‌تواند به زبان آورده شود بلکه خود را نشان می‌دهد.

اینکه جهان، جهان من است در این جنبه خود را نشان می‌دهد که مرزهای زبان (مرزهای آن تنها‌زبانی که من می‌فهمم) به معنای مرزهای جهان من اند. جهان و زندگی یکی‌اند.

من جهان خود هستم (عالم صغیر)

اینکه اگر کتابی می‌نگاشت می‌توانست در مورد هر آنچه در آن جهان وجود دارد سخن بگوید اما در مورد آن سوژه چیزی نمی‌توانست بیان کند.

درون‌آخته به جهان تعلق ندارد بلکه یک مرز جهان است.

در درون جهان چه‌طور می‌توان یک سوژه متافیزیکی را مشاهده کرده؟ (ویتگنشتاین، ۱۳۸۶، ۹۰)

او در ادامه مثال چشم و حوزه بینایی‌اش را ذکر نموده و در فقره (۵،۶۴) می‌گوید که خود تنها‌گروی اگر سرسختانه و با دقت پیگیری شود با واقع‌گرایی ناب یکی می‌شود. من خود تنها‌انگار در یک نقطه بی‌گسترش در هم فرو می‌شود و واقعیت متناظر با آن باقی می‌ماند و در فقره (۵،۶۴۱) می‌گوید بنابراین واقعا معنایی وجود دارد که در آن فلسفه می‌توان به شیوه‌ای ناروان‌شناسانه از من سخن گفت. زیرا جهان، جهان من است. من مرز جهان است و نه بخشی از جهان (همان، ۹۱). خصوصیت **من در قالبی** روان‌شناسانه در اول شخص و زمان حال، یعنی کاربردی که ویتگنشتاین از آن دارد به عنوان امر سو بچکتیو، مصونیتی است در برابر خطا در رجوع عدم شناسایی. در واقع **من** بهتر است چنین فهمیده شود که به عنوان یک نشان‌گر است. با استفاده از این عبارت، هیچ‌گونه قصد توضیح تکنیکی وجود ندارد، اما برای دریافتن مقایسه ویتگنشتاین در استفاده از **من** در بلند کردن دست یک فرد، یا برای دادن جواب در یک کلاس درس کاربرد یافته است. بلند کردن دست یک نفر فقط نشان می‌دهد که یک نفر می‌خواهد پاسخ به یک پرسش را بدهد و معلم را قادر می‌سازد به

۱- سولپسیسم توسط دکتر ادیب سلطانی به **خود تنها‌گروی** ترجمه شده و برای ارجاع دهی دقیق به عبارت ترجمه شده توسط ایشان، همان معادل را در اینجا آورده ایم.

درک اینکه آن فرد بلند صحبت می‌کند. بنابراین استفاده از **من** موجب می‌شود که دیگران قادر باشند با رجوع به آن فرد به طور ابجکتیو بیانگری و یا توصیفی داشته باشند به طوری که باید ضمیر اول شخص با ضمیر سوم شخص جایگزین شود (Lange, 2017, 169-170).

اما ارتباط میان **خود فلسفی**^۱ ویتگنشتاین با خود روزمره، نامشخص باقی مانده است. برخلاف **خود** دکارتی، **خود فلسفی** غیر فردی است و ویتگنشتاین آن را به این صورت در *یادداشت‌ها*، به عنوان روح جهانی توصیف می‌کند. وقتی ما آن را به این صورت ادراک کنیم، ناممکن می‌شود که از چندگانگی سوژه‌ها صحبت به میان آوریم. به نظر می‌رسد که این دیدگاه، ویتگنشتاین را وا می‌دارد تا به سولپسیسم استعلایی^۲ روی بیاورد. (Sluga, 1996, 330) به این معنا که در حقیقت فقط یک روح جهانی وجود دارد که من ترجیح می‌دهم روح خود بنامم و صرفاً به این صورت آنچه روح دیگران می‌نامم را ادراک می‌کنم (Wittgenstein, 49e, 1961).

بنابراین می‌توان جایگاه سولپسیسم را نزد ویتگنشتاین، همچون کانت به عنوان شی‌فی‌نفسه به عنوان مرز شناخت در نظر گرفته و آن را از پیامدهای مفهوم سوژگی، متمایز دانست (فسنکول، ۱۳۸۵، ۸۸).

تأثیر شوپنهاور بر ویتگنشتاین در موضوع سولپسیسم

ویتگنشتاین از لحاظ دغدغه‌های معنوی و اگزستانسیالیستی بسیار تحت تأثیر شوپنهاور بوده است (دباغ، ۱۸۷ و ۳۸). این موضوعی است که توسط دیگران نیز بدان اذعان شده است (ویتگنشتاین، ۱۳۸۶، ۴، ۳۷). ویتگنشتاین، نظریه جهان همچون نمایش را متأثر از شوپنهاور بوده و تبار فلسفه‌اش به شوپنهاور بازمی‌گردد. خصوصاً **سولپسیسم** و ایده‌هایش در باره معنا را تحت تأثیر شوپنهاور بیان کرده است (آنسکوم، ۱۳۸۵، ۱۶). اما گویا مفهوم اراده نزد ویتگنشتاین با آنچه در فلسفه شوپنهاور بیان شده، متفاوت است. زیرا ویتگنشتاین می‌گوید جهان مستقل از اراده‌ی من است و میان اراده و جهان پیوند منطقی وجود ندارد. به باور او اینکه جهان خوب است، مستقل از اراده من است. خواستن خوب و بد طرز تلقی‌هایی از جهان به مثابه‌ی کُل هستند. خوبی جهان در چگونگی آن نیست، بلکه اساساً در وجودش است (همان، ۲۲۸). جهان، خارج از هر گونه این یا آن شیوه بودن است. بنابراین اراده خوب، با چگونگی اشیاء سروکار ندارد. اما چنانکه آنسکوم از ویتگنشتاین در *یادداشت‌ها* نقل کرده، اینکه حس بودن بر اراده‌ای غریب متکی است، از شوپنهاور اقتباس شده است. هر موجود هوشمند و هدفمندی جهان را همچون اراده برمی‌سازد. اما اگر این موجود هوشمند نابود شود، کل جهان رو به نابودی خواهد نهاد (همان، ۲۲۴).

1- Philosophical Self

2- Transcendental Solipsism

ویتگنشتاین می‌گوید **من**، نمی‌تواند فاعل متفکر باشد، چون اندیشه باز نمود یک امر واقع بوده و نمی‌تواند مرز جهان باشد. ویتگنشتاین فاعل اندیشنده‌ای که مرز جهان باشد را فاقد تفکر و اندیشه می‌داند. او با استناد به اراده می‌گفت که اگر اراده وجود نداشت نه مرکزیت جهان که (من) می‌نامیم در کار بود و نه آنچه عهده‌دار اخلاقیات است. به همین خاطر در اینجا نیز تاثیر اراده شوپنهاوری را می‌توانیم برجسته سازیم. زیرا شوپنهاور جهان را شامل اراده به عنوان شیء فی نفسه و باز نمود (جهان) بر شناسنده (من اراده‌ورز) تبیین کرده بود. پس ویتگنشتاین نیز معتقد بود سولپسیسم خودش را آشکار می‌کند بدون اینکه به زبان بیاید. او حتی مانند شوپنهاور، انسان را به جهانی کوچک تعبیر کرده بود؛ بدین معنا که جهان نه تنها جهان من است، بلکه جهان با من منطبق است (Pradhan, 2019, 18). همچنین چنانکه گفتیم، ویتگنشتاین مثال چشم و زاویه دید آن را در مورد **من** مطرح می‌کند، امری که خودش متعلق شناخت تجربی نمی‌تواند باشد. این مساله توسط شوپنهاور در مورد سوژه‌ای که شناسنده است، ولی خودش نمی‌تواند موضوع شناخت باشد، مطرح می‌گردد.

تحلیل و بررسی

اکنون با توجه به آرای شوپنهاور و ویتگنشتاین با محوریت سولپسیسم، چگونه می‌توانیم به پرسش‌های محوری ابتدای مقاله پاسخ دهیم؟ آنچه موضع یک فرد سولپسیست را به خودی خود تقویت می‌کند، نحوه شناخت و آگاهی‌اش از هستی خواهد بود. آگاهی‌ای که ضرورتاً به طور سوبجکتیو چنین موضعی را شکل خواهد داد. زیرا ما بر اساس ذهنیت و نحوه فعالیت قوای شناختی خویش، جهان و سایر انسان‌ها را می‌شناسیم. بیاید به دقت به موضوع توجه کنیم:

من نسبت به هستی خودم، آگاهی دارم. آنچه موجب می‌شود بگویم **من**، به نحوه آگاهی‌ام از جهان خارج و همچنین نحوه آگاهی از اندیشه‌ها و عواطف‌ام بستگی دارد. به این معنا که به طور متمرکز و وحدت بخش می‌توانم بگویم که من فلان چیز را می‌شناسم و از شخصیت و هویت مستقل خودم سخن بگویم. این نحوه شناخت، به خودی خود من را در موقعیت یک فرد سولپسیست قرار داده است. زیرا خود آگاهی، یعنی آگاهی از هستنده‌گی‌ام، نحوه و آگاهی یافتن‌ام از جهان اطراف، به این صورت متمرکز و با مرکزیت خود آگاهی‌ام بوده است. به همین خاطر پرداختن به سولپسیسم بسیار اهمیت خواهد داشت. من چگونه می‌توانم معیاری خارج از آگاهی خود و نحوه شناختی فراتر از آن برای سنجش موقعیت خودم در من‌گرایی بیابم؟ زیرا هر آنچه از جهان اطراف می‌شناسم، در نسبت با من شناخته شده است و نحوه شناخت آنها هم در نسبت با قوای شناختی منحصر به فرد من، حاصل شده‌اند. به تعبیری، تا به اینجا از من استعلایی کانت فراتر نرفته‌ایم. با این تفاوت که کانت تلاش می‌کرد وجود جهان خارج را نیز اثبات کند، اما در موضع دقیق من‌گرایانه، وجود

۲۰۸ دو فصلنامه علمی پژوهشی پژوهش‌های معرفت‌شناختی، شماره ۱۹، بهار و تابستان ۱۳۹۹

جهان خارج نیز مستقل از من، جایگاهی هستی‌شناسانه نخواهد داشت.

فیشته نیز تلاش کرده که این نحوه شناخت من به عنوان وحدت‌دهنده دانندگی را به «من مطلق» ارتقاء داده و نحوه‌ای از شناسایی من گرایانه را تبیین کرده و به عنوان بنیان دانش و فلسفه در نظر بگیرد. اما فیشته در این جهت، فلسفه‌ورزی چندانی انجام نداده است، زیرا خود مساله‌ی اصلی، یعنی آنچه کانت با فروتنی نحوه شناسایی سوژه می‌خواند و با موضع استعلایی بدان می‌پرداخت، به عنوان شیء فی نفسه در آموزه دانش^۱ با بسط فراوان به امر مطلق تعبیر کرده است.

اما گفتیم که نزد شوپنهاور، جهان بازنمود ذهن شناسنده است. حتی وجود جهان به وجود این ذهن برای شناسایی آن وابسته است. اما چرا شوپنهاور خود وجود جهان را وابسته به وجود ذهن شناسنده می‌داند؟ واضح است که برای شناخته شدن جهان، حضور ذهن شناسنده لازم است، اما نبود آن نیز جهان را هیچ می‌گرداند؟ آیا اینکه جهان شناخته نمی‌شود، پس وجود هم ندارد، تعبیری است که در شوپنهاور ضرورت دارد؟ آیا این یادآور موضع بارکلی برای ما نخواهد بود؟ اما دلیل این تعبیر شوپنهاور، کم‌دقتی و یا همسان بودن موضع او با بارکلی نیست؛ بلکه نزد شوپنهاور آن ذهن شناسنده خودش ذهنی اراده‌ورز است. یعنی مبنای هستی همان ذهن شناسنده، اراده‌ای است که هستی آن را اراده کرده است. به همین خاطر شوپنهاور هستی جهان را وابسته به ذهن شناسنده می‌داند. زیرا در اساس، چه ذهن شناسنده و چه جهان بازنمودی آن، هر دو اراده هستند.

اما اگر این نحوه شناسایی یعنی جهان بازنمودی برای ذهن شناسنده که همان **من شناسا** باشد، موجب شناختی سولیپسیستی گشته است، چه طور می‌توان از آن فراتر رفت؟ آیا راه برون‌رفتی از آن وجود دارد؟ زیرا تا به اینجا دریافته‌ایم که سولیپسیسم به نحوه شناخت من و نسبت آن شناخت با من بازمی‌گردد؛ حتی هرگونه آگاهی از هستی هستنده‌ها، به آگاهی من از هستی خویش مرتبط بوده و در نسبت با هستی من، هستی سایر هستنده‌ها هم تعیین پیدا می‌کنند.

اما هنگامی که سولیپسیسم چنین موضع محکم و غیرقابل رسوخی دارد، به گونه‌ای که نزد شوپنهاور جهان و هستی‌اش با آن نسبت مستقیم داشته و حتی در تجربه زیبایی‌شناسانه، این امر به اوج خودش می‌رسد، به طوری که شناسنده و موضوع شناخت یکی می‌شود گو اینکه تمام جهان نیز در من وجود دارد، پس چنین موضعی نه تنها قابل برون‌رفت نیست، بلکه خود موضع سولیپسیستی، بنیاد هرگونه شناخت‌شناسی و هستی‌شناسی در نظر گرفته می‌شود.

ویتگنشتاین به طور مستقیم به مساله اصلی اشاره می‌کند: تجربه‌های درونی را چه طور می‌توان تبیین کرد؟ نسبت آنها با تجربیات هم‌سنخ در دیگران چیست؟ زیرا تجربه آنها با محوریت **من** تبیین می‌گردند. حتی

هر گونه شناخت تجربه دیگران نیز همچون درد آنها، در نسبت با تصور من از درد قابل درک خواهد بود. من فقط بر اساس رفتار ظاهری فرد a و بر اساس تجربه خودم و فهم خودم از درد می‌توانم در مورد درد آن شخص، شناختی حاصل کنم. تجربه درد من، تجربه‌ای است مستقیم و غیر قابل فروکاستن به امری ابجکتیو. به همین خاطر در تجربیات اول شخص در موضع من گرایانه، خطا و اشتباه هم جایی ندارند: **وقتی من درد می‌کشم، من در حقیقت درد می‌کشم**. زیرا درد به طور مستقیم در خود آگاهی من وارد شده است. حتی بیان این مفاهیم نیز در زبان با محوریت من و نسبت آن با دیگران بر اساس ساختار زبان ممکن گشته است.

پس نزد ویتگنشتاین متقدم نیز، سولپسیسم نه تنها ابطال نمی‌شود، بلکه با قدرت و وضوح خودش را نمایان می‌سازد. زیرا آنچه در این زمان کنونی، در این مکان، به عنوان این تجربه شناخته می‌شود، تجربه‌ای برای من است. پس سخن گزافی نگفته‌ایم اگر بگوییم **جهان، جهان من است**. بلکه به طور دقیق نحوه شناخت از جهان را توصیف کرده‌ایم. اما نکته مهم این است که ویتگنشتاین می‌خواهد در بحث سولپسیسم از ایده آلیسم فراتر رود و جایگاهی برای رئالیسم باز کند. در حالی که از سویی در سولپسیسم حتی آنطور که ویتگنشتاین توصیف کرده، شناخت جهان و سایر هستنده‌ها در نسبت مستقیم با من در نظر گرفته می‌شوند. از دیگر سو، با وجود اینکه او تلاش داشته برای هستی مستقل جهان حتی با در نظر داشتن «من» جایگاهی باز کند، اما به نظر نمی‌رسد در این امر راه به جایی برده باشد. بلکه فقط توانسته در مورد محدوده و نحوه شناخت من و به قول فریدلاندر، در مورد وحدت و یکپارچگی شناختن آن سخن بگوید و آن را **سولپسیسم شناخت‌شناسانه**^۱ بخواند. به طوری که در بیان ویتگنشتاین، محدوده‌های شناخت من، بیانگر محدوده جهان بوده و به همین خاطر آن را مرز جهان می‌خواند.

اما ویتگنشتاین فزون‌تر از شوپنهاور به جایگاه و کاربرد **من** در زبان و نقش زبان در نحوه شناسایی نیز توجه ویژه‌ای داشته است. چنانکه در تفسیر لانگه^۲ مشاهده کردیم، **من** برای ارجاع‌دهی اهمیت زیادی داشته و در زندگی روزمره نیز می‌توان کاربرد اساسی آن را در نظر گرفت. پس این نحوه شناسایی در زبان و کاربرد زبانی است که **من** نیز خودش را به وضوح نمایان می‌سازد. بنابراین حتی سولپسیسم در زبان نیز خودش را تایید می‌کن.؛ زیرا من در زبان هم افکار و عقاید خود را با ضمیر من در نقش فاعل بیان می‌کنم. در حالی که هر گونه مفهوم و تجربه‌ای که برای دیگران بخوام در نظر بگیرم، دوم شخص و یا سوم شخص بوده و در نسبت با **من** است که گزاره را بیان می‌کنم. پس اگر چه این شناسنده‌گی با واژه‌ی **من** بیان می‌شود، اما

1- Epistemological Solipsism

2- Lange, E.M, Wittgenstein on Solipsism, in A companion to Wittgenstein: Glock and Hyman, 2017, 169-170

خودش صرفاً در خود حاکی از شناسنده گی اش بوده و هرگونه نحوه شناخت و نحوه هستومندی‌اش از خود و جهان اطراف، ضرورتاً به نقش محوری آن وابسته خواهد بود. به همین خاطر فریدلاندر در تفسیر خود بر آن است که مفهوم جهان متعلق به ساختار منحصر به فرد سوژه شناسا است.

اما نزد ویتگنشتاین نیز مانند شوپنهاور «اراده» در قوام بخشیدن به **من** نقش مهمی دارد. گرچه تفاوت‌هایی هم میان آنها در تعبیر از مفهوم اراده وجود داشته است. اما بنابر مطلبی که از آنسکوم در یادداشت‌ها از ویتگنشتاین نقل کردیم، حس بودن بر اراده متکی است. پس این سخن موضع او را به شوپنهاور نزدیک‌تر میکند. به همین خاطر می‌توان **من** را از جنبه متافیزیکی بر بنیاد اراده دانست. یعنی **من** که شناسنده و مرکز جهان است، متافیزیکی بوده و فراتر از شخصیت و اندیشه‌ها و عواطف شخصی خواهد بود. این تفسیر با بیان شوپنهاور از اینکه اراده و **من** هر دو در اساس یک چیز بوده و شیء فی نفسه همان اراده است همخوانی دارد و به همین خاطر مرزهای ذهن شناسنده نزد شوپنهاور در **من** و نحوه شناخت و تجربیات‌اش محدود و تعینی واضح ندارد. اما ویتگنشتاین سعی کرده مرزهای این **من** را در خودش و محدوده‌ی شناخت آن توصیف کند. به همین خاطر **جهان، جهان من می‌شود**. اراده‌ای که پشت این **من** بوده، توسط خود آن قابل شناخت نخواهد بود. زیرا چنانکه گذشت، **من** چشمی است که نمی‌تواند خودش را ببیند. اما این اراده در **من** موجب می‌شود که جهانی را در خودش به طور منحصر به فرد داشته باشد و به خاطر نقش محوری **من**، ضرورتاً موضعی سولیسیستی اتخاذ کند. اما با توجه به آنچه بیان شد، بازگردیم به جمله بسیار کلیدی شوپنهاور: «**من** همیشه **من** بوده‌ام، یعنی همه‌یپ کسانی که طی آن زمان می‌گفتند **من**، دقیقاً **من** بوده‌اند» (شوپنهاور، ۱۳۹۶، ۹۱۹).

اگر بتوانیم این سخن شوپنهاور را درک کنیم، به بیش فلسفی مناسبی از وضعیت کنونی هستی‌مان و اینکه این وضعیت همواره وضعیت هستومندی منحصر به فردی بوده، نایل می‌شویم. آن هستنده خودآگاه، هستنده‌ای است که همواره در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، هستی داشته است. آن هستنده خودآگاه که در جهانی که پیش‌رویش است به عنوان ذهن شناسنده همواره حاضر بوده و جهان منحصر به فردی را به طور سوبجکتیو می‌شناسد؛ اگر موفق شود با بیش فلسفی و به طور استعلایی، فراتر از نقطه‌ی زمانی و مکانی **من** تجربی خویش، به هستی‌اش بنگرد، آنگاه با تصور آن روند چند میلیارد ساله وقایع مختلف از شکل‌گیری کهکشان‌ها تا ستارگان و منظومه خورشیدی و شکل‌گیری زمین و دگرگونی گونه‌های حیات و جنگ‌ها و رویدادهای مختلف به شگفتی خواهد آمد. زیرا همه آن وقایع به آن لحظه ویژه و درک این بینش برای شخص او ختم شده‌اند. به همین خاطر مطابق با این نحوه هستومندی‌اش، یعنی **من** گروی‌ای با جهانی منحصر به فرد برای وی، هر آنچه انجام دهد، هر آنچه بنویسد، در صورت محفوظ ماندن اثر آن کرده و نوشته‌اش در گذر زمان، برای

خودش بوده و اثر آن به خودش بازمی‌گردد. پس می‌توان جمله شوپنهاور را این‌طور فهم کرد که نحوه هستومندی هر کس در جهان منحصر به فرد خود، امری بوده که در ارتباط مستقیم با من متافیزیکی است و همواره در افراد مختلف در زمان و مکان‌های مختلف، خودش را تکرار کرده است. این خودآگاهی و شناسندگی‌اش همواره بوده و خواهد بود. در غیر این صورت جهان نیز نخواهد بود. حتی مهم‌تر اینکه جهان، همواره جهان منحصر به فرد او است.

نتایج مقاله

از بررسی و تعمق در مورد دیدگاه‌های این دو فیلسوف، به اینجا می‌رسیم که می‌توان با در نظر گرفتن خودآگاهی به عنوان آنچه نزد شوپنهاور به ذهن شناسنده تعبیر شده و آن من شناسا که نزد ویتگنشتاین متقدم من متافیزیکی و مرز جهان است، به تبیین مبحث **سولیسیم** پرداخت. زیرا این امر همانگونه که ویتگنشتاین می‌گوید قابل بیان منطقی نیست، اما نشان‌دانی است و به قول شوپنهاور هر شناسنده‌ای نزد خودش آن را به طور یقینی و بی‌واسطه تایید می‌کند. این آگاهی که خودش ذهن شناسنده بوده و اینکه هستی خودش را در خودآگاهی تصدیق می‌کند و در این صورت می‌تواند در مورد جهان پیرامون نیز حکمی صادر کند. لذا در اساس، یک هستنده ذهنمند بوده که بدون آن، هستی و شناخت هم معنایی نخواهند داشت؛ زیرا نحوه شناخت و مرزهای جهان او بدان گونه هستند که مرزهای آگاهی‌اش را در برمی‌گیرند. اما هر شناسنده خودآگاه، جهان را بر مبنای ریخت‌های آگاهی‌اش می‌شناسد. آنچه شوپنهاور منوط به ریشه چهارگان اصل دلیلی کافی تلقی کرده و ویتگنشتاین نیز با در نظر گرفتن نقش محوری **من متافیزیکی** در تجربیات و نقش آن در گرامر زبانی، به نوعی دیگر بیان می‌کند، چنین است که نحوه شناخت، منحصر به شناسنده آن است. به همین خاطر است که تبیین فلسفی من شناسنده، به عنوان شرط اساسی هر گونه شناختی که منحصر و مشخص برای آن و در محدوده شناخت‌اش، جهان قابل توصیف است، سخنی اغراق‌آمیز نخواهد بود.

از جنبه هستی‌شناسانه نیز با در نظر گرفتن آرای شوپنهاور و ویتگنشتاین، می‌توانیم چنین نتیجه بگیریم که **من** از لحاظ متافیزیکی، ذهنی شناسنده است که به عنوان بستر جهانی که می‌شناسد نقشی بنیادین در آگاهی از هستی خود و نحوه هستومندی‌اش دارد. بر همین اساس من متافیزیکی مورد نظر، کلید هر گونه ورود به مساله هستی خواهد بود و مسایل اگزستانسیال در نسبت مستقیم با خودآگاهی من، معنای خودشان را خواهند یافت. زیرا **من**، خودش پرسشگر مساله هستی و در نسبت قرار دادن هستی با خود است. زیرا هستی را در خودش به طور مستقیم در آگاهی از هستندگی‌اش درمی‌یابد.

کتابشناسی

- آنسکوم، جی. بی. ام. (۱۳۸۵). *مقدمه ای بر تراکتانوس ویتگنشتاین*، ترجمه همایون کاکاسلطانی، نشر گام نو. دباغ، سروش. (۱۳۹۳). *سکوت و معنا (جستارهایی در فلسفه ویتگنشتاین)*، نشر صراط. زندیه، عطیه. (۱۳۸۶). *دین و باور دینی در اندیشه ویتگنشتاین*، نشر نگاه معاصر. سرل، جان. (۱۳۹۲). *درآمدی کوتاه به ذهن*، ترجمه محمد یوسفی، نشر نی. شوپنهاور، آرتور. (۱۳۹۶). *جهان همچون اراده و تصور*، ترجمه رضا ولی یاری، نشر مرکز. همو. (۱۳۹۴). *متعلقات و ملحقات*، ترجمه رضا ولی یاری، نشر مرکز. فسنگول، ویلهلم. (۱۳۸۵). *گفتنی‌ها - ناگفتنی‌ها (سه مقاله درباره فلسفه ویتگنشتاین)*، ترجمه مالک حسینی، نشر هرمس. کانت، ایمانوئل. (۱۳۶۲). *سنجش خرد ناب*، ترجمه دکتر میرشمس‌الدین ادیب‌سلطانی، امیرکبیر. گلاک، هانس یوهان. (۱۳۸۹). *فرهنگ اصطلاحات ویتگنشتاین*، ترجمه همایون کاکاسلطانی، نشر گام نو. ویتگنشتاین، لودویگ. (۱۳۸۶). *رساله‌ی منطقی-فلسفی*، ترجمه میرشمس‌الدین ادیب‌سلطانی، نشر امیرکبیر.
- Biletzki, Anat. (2003). *Interpreting Wittgenstein*, Kluwer
Friedlander, Eli. (2001). *Signs of Sense: reading Wittgenstein's Tractatus*, Harvard University press
Hacker, P.M.S. (1990). *Wittgenstein Meaning and Mind*, Basil Blackwell
Lange, Ernst Michael. (2017). *Wittgenstein on Solipsism*, in: *A companion to Wittgenstein*, edited by Hans-Johann Glock, and John Hyman, Blackwell
Pihlström, Sami. (2011) *Transcendental Guilt Reflections on Ethical Finitude*, Lexington Books
Pradhan, Ramesh Chandra. (2019). *Mind Meaning and World*, Springer
Sluga, Hans and Stern, G. (1996). *The Cambridge Companion to Wittgenstein*, Cambridge
Wittgenstein, Ludwig. (1961). *Notebooks*, editors: G.H. Wright and G.B.M. Anscombe, Translated by G.B.M. Anscombe